

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی	عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
از می عشق سر خوشم آتش عشق مفرشم	پای بنه در آتشم چند از این منافقی
از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین	سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق
عشق می‌رس چون بود عشق یکی جنون بود	سلسله را زبون بود نی به طریق احمق
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر	رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی
راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود	طاقت تو که را بود کاتش تیز مطلق
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن	مست کن و بیافرین بازنمای خالق
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن	وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری	راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 2470 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی

حضرت مولانا امروز راجع به عشق صحبت می‌کند و اینکه انسان تماماً از عشق ساخته شده است و می‌فرمایند که شما نپرسید عشق چگونه است برای اینکه اگر بپرسید از آن وادی (عشق) خارج می‌شوید. اگر می‌خواهید که عشق را بشناسید باید با اصل خود یکی شوید چون خدا از جنس عشق است و حضرت مولانا آن را جنون می‌نامد. جنونی که با هوشیاری و نور یکی شده است و این جنون بخاطر احمق بودن نیست یعنی با ذهن نیست. از جانی سخن می‌گوید که جان ذهنی است در واقع درست است که ما می‌گوئیم از جنس زندگی هستیم ولی زندگی را بصورت مفهوم در آورده ایم و با مفهوم به فرم درآمده زندگی هم هویت شده ایم و فکر می‌کنیم زندگی یعنی همین مفهوم که ما می‌شناسیم. امروز مولانا به ما کمک می‌کند که دریابیم چطور با هوشیاری خدایی از تله ذهن با میل خودمان و هوشیارانه خودمان را رها کنیم. برای مشخص شدن موضوع قسمتهایی از مثنوی را برای شما می‌خوانم.

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی.

در ابتدا مولانا می فرمایند که این جان به فرم در آمده زندگی که ما به آن چسبیده ایم و فکر می کنیم از بقیه باشندگان جدا هستیم، این جان به فدای عاشقان باشد. عاشقان کسانی هستند که هوشیارانه از خواب ذهن بیدار شده اند و به سوی فضای یکتایی این لحظه رفته اند و بیدار مانده اند بنابراین از آن فضای حضور فکر و عمل می کنند. برای عاشقان فکر، عمل و تجربه ذهنی مهم نیست چون از آن جنس نیستند. برای یادآوری به شما عرض کنم که خواب ذهن بصورت تجربه یک فرم است. برای مثال فکرهای شما یک نوع تجربه است و شما آن فکرها نیستید بلکه تجربه کننده و خواب بیننده هستید. در هر خوابی یک خواب هست و یک نفر که آن خواب را می بیند. شما خواب بیننده هستید و آن رویایی که می بینید یک تجربه است. فکر، عمل، باورها (ذهنی، فکری، مذهبی، سیاسی و اجتماعی) تجربه هستند. حتی اسم ما یک تجربه است، دریافتهای ذهنی (بد و خوب کردن، قضاوت و ...) و دریافتهای حسی (دیدن و شنیدن و...) همه تجربه هستند. اینها همه مثل خواب هستند و ما خواب بیننده هستیم. این تجربه ها شما را بیان نمی کنند اصل شما زندگیست و شما باید به آن زنده شوید. اصل شما عشق است. عاشقان هوشیارانه از این خوابی که توضیح دادم بیدار شده اند. شما با ذهن نپرسید که عشق چیست؟! این سؤال اشتباه است چون خواب بیننده که عاشق است خود هوشیاری خدایی است و با ذهن قابل درک نیست.

عشق می پرس چون بود عشق یکی جنون بود سلسله را زبون بود نی به طریق احمقی

در اینجا مولانا عشق را جنون می نامد اما منظور جنونی که انسانها با ذهن می شناسند نیست. انسانها با دینهای متفاوت (یهودی، مسلمان، بودایی، مسیحی و...) باز هم یک چیز هستند و جنبه های مختلف یک هوشیاری هستند فقط در تجربه که اصل آنها نیست متفاوتند ولی خواب بیننده باز هم یک هوشیاری است و فقط در ظاهر با اعتقادهای متفاوت هستند.

حالا سؤال من از شما این است که: آن خاصیتی که شما از کل دنیا می بینید چه چیزی هست؟ جواب: آفرینش، خلق کردن و به ظهور رساندن. در واقع خداوند یا زندگی عاشق خلق کردن، به ظهور رسانیدن و از بین بردن است. در انسان هم همین اتفاق می افتد و فهمیدن این موضوع نیازی به تحصیلات ندارد. شما الان به اطراف خود نگاه می کنید می توانید چیزهایی که خلق شده و به ظهور رسیده را ببینید. به موجوداتی که در خشکی و دریا زندگی می کنند نگاه کنید یا آن موجوداتی که قدرت پرواز دارند، چند نوع باشند در روی کره زمین وجود دارند؟ بی نهایت. می بینید که این آفریدگاری بسیار متنوع است برای مثال چند نوع شاپرک در دنیا وجود دارد؟! حتی انسانها روز به روز متنوع تر می شوند. یک پیغامی در این تنوع ها وجود دارد، پیغام این است که این تنوع ها زیبا هستند و خداوند عاشق تنوع است.

حالا انسان را در تنوعهای مختلف در نظر بگیرید. همین تنوعها به ما می گویند که ما نمی توانیم فقط در سطح با هم آشتی کنیم. در نتیجه پیغام مهمی می گیریم که زندگی خلق می کند، به ظهور می رساند و به سوی خودش باز می گرداند. هوشیاری هر لحظه در شما به یک فکر زاده می شود و نیاز دارد که هوشیارانه باشد اما در حال حاضر هوشیارانه نیست. تا آنجایی که تاریخ به یاد دارد انسانها بیشتر چیزها را در خواب خلق کرده اند برای همین ما فکرهای تکراری بسیاری را خلق می کنیم و به آن خلاقیتها چسبیده ایم. خداوند دوست دارد که خلق کند و این خلاقیت بر قصد و دأما" در تغیر باشد اما ذهن این تغیر را خطرناک می بیند ولی زندگی این تغیرات را زیبایی می داند. انسانها با ذهن متوجه هوشیاری شده اند. ما به این جهان می آئیم و گسترش پیدا می کنیم اما نمی توانیم با حرکت برگشت به اصل خود بازگردیم. در انسانها هوشیاری همین لحظه به فکر (قضاوت، غیبت،...) یا حس (دیدن و شنیدن و...) زاده می شود به این امید که با این فکرها و حسها که باعث درد می شوند به اصل خود بیدار شویم. فکر و ذهن نمی توانند اصل ما را که از جنس خداست بشناسد. در نتیجه باید خودمان، اصل خودمان را بشناسیم و برای این خودشناسی باید نور شویم که مولانا در این غزل می فرمایند سلسله را بگیرید یعنی به نور تبدیل شوید. خلاصه منظور این است که چیزهایی که هر لحظه با فکر و حس تولید می کنید و به آنها می چسبید را رها کنید و از خواب ذهن بیدار شوید.

خداوند به ما اجازه داده که برای مدت کوتاهی در خواب ذهن بمانیم و بعد آگاهانه باید به او بیدار شویم در غیر اینصورت دردها آغاز می شوند و تا زمانی که به او زنده نشویم این دردها پایان نمی پذیرند. ما باید بعد از 8 یا 9 سالگی قادر باشیم که به جهان برویم و به اصل خود باز گردیم. خلاصه اینکه باید بیاموزیم که هوشیارانه به جهان بیرون برویم و دوباره به اصل خود بازگردیم ولی ما به جهان رفته ایم و در آنجا گیر کرده ایم و این چالش بشر است. اینکه چه کسی باید بشر را از این خواب نفس بیدار کند چالش بشر فعلی است. به نظر مولانا خداوند در عین اینکه می خواهد فرمها را در ما برقصاند، می خواهد که بشر احساس آرامش هم داشته باشد. بنابراین زندگی می خواهد که انسانها بین دو فرم رفتن به جهان و بازگشتن به فضای حضور رقصان باشند یعنی قادر باشند که این لحظه به جهان بیرون بروند و به جهان درون یا همان هوشیاری حضور بازگردند. نباید در ذهن بدنال این باشید که چیزها از بین نروند چون هر چیزی به مرور زمان از بین خواهد رفت و این بازی زندگی است که دائم یک فرمی را می سازد و آن فرم را بعد از مدتی به هم می ریزد. ما نباید با این به هم ریختگی که زندگی بوجود می آورد ستیزه کنیم چون خودش دوباره چیزی دیگر خلق می کند. اگر با این به ریختگی مشکل داشته باشید زندگی خوبی نخواهید داشت چون از پایگاه آرامش و حضور به زندگی نگاه نمی کنید.

جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن مست کن و بیافرین باز نمای خالقی

عیش مرا تو زنده کن. همه انسانها همکار هم هستند و یکی هستند اما ما به جدائی افتاده ایم و اجازه از بین رفتن چیزها را نمی دهیم و می خواهیم به هم چیز بچسبیم. این چسبیدن به چیزها باعث شده است که خلاقیت ما کور شود. ما احساس می کنیم که دشمن داریم حضرت مولانا می فرمایند در حالتیکه انسان **آتش تیز مطلق** است پس چطور ممکن است که دشمن داشته باشد. دشمن شما خود شما هستید. مگر امکان دارد که جنبه های مختلف زندگی که همه از یک اصل سرچشمه می گیرند دشمن هم باشند. مولانا می فرمایند که به هم کمک کنید، شما انسانها همکار هم هستید پس به همدیگر کمک کنید تا به حضور زنده شوید و برای اینکار ابتدا خود شما باید به حضور زنده شوید. زندگی می خواهد که ما کمک کنیم و اجازه بدهیم تا او از طریق ما بیافریند همانند درختی که با سبز شدن شاخه هایش دیگر شاخه ها سریعتر سبز می شوند. این تله ذهن است که ما را دشمن هم می داند.

چرا ما می ترسیم که فرما از بین بروند؟ چون با فرما هم هویت شده ایم. فرما وجود دارند اما شما باید آرامش را هم تجربه کنید و این چیزی است که زندگی می خواهد. به عبارت دیگر تا زمانی که ما با فرما هم هویت می شویم هیچوقت حس امنیت نمی کنیم. کسی که خود را مذهبی ترین فرد بداند باز هم در اعماق وجود خود احساس امنیت ندارد و می داند که همه ظاهر است و دروغین است چون در ذهن به سر می برد. هر چه بیشتر به چیزها بچسبید جامدتر می شوید و درد بیشتری می کشید. تا زمانی که به حضور رسیدن در شما صورت نگیرید درد می کشید. حضرت مولانا می فرمایند جان غیر حقیقی ما فدای عاشقان حقیقی باشد برای اینکه جان عاشقی هوس خوبی است پس باید عاشق باشید تا برقصید. زندگی، بازی و رقص است اما برای رقصیدن زندگی آهنگ زیبایی را هر لحظه می نوازد و نیاز به رقص ماهر دارد تا بتواند با آهنگ زندگی به زیبایی برقصد. برای مثال، رقصان ماهر به یکدیگر نگاه نمی کنند و از رقص خود لذت می برند برای اینکه هر کدام رقصی را به خوبی می دانند و هر کس تمرکزش بر روی خودش است. هوشیاری ایزدی هم اینگونه است اگر شما اجازه بدهید و تمرکز شما بر روی خودتان باشد خداوند به شما رقصیدن را می آموزد. کسی که رقص نیست به خودش اعتماد ندارد و دائم تمرکزش بر روی دیگران است. کسی هم که به فضای آرامش حضور دست پیدا نکرده دائم تمرکزش بر روی دیگران است. چه کسی اجازه نمی دهد که به آن فضای آرامش دست پیدا کنید؟ خود شما.

برای مثال، پری که پرنده با آن می پرد پر عشق است بقیه باد هواست که برای پریدن پرنده لازم است. شما به یک پرده نگاه کنید بالهایش را به پائین فشار می دهد تا بالا برود. شما هم باید فرمهای این جهان را به سمت پائین فشار بدهید تا به سمت بالا بپرید. مولانا در این غزل اشاره به این دارد که عشق را

ببرستید چون بقیه چیزها باد هواست پس از فرمها بپريد تا آزاد و رها پرواز كنيد و در آسمان رقصان شويد. بنابر اين به چیزهای اين دنيا نچسبيد تا اين پرواز صورت بگيرد. انسانها هم به اين دنيا می آیند و روزی به جسم از اين دنيا می روند. آیا اين اتفاق خوب يا بد است؟ هيچكدام، اين يك حقيقتی است كه ما بايد بپذيريم. ما نيامده ايم كه ساكن اين دنيا شويم بلكه ما آمده ايم كه در اين دنيا عشق را تجربه كنيم و خداوند خود را از ما بيان كند تا ما رقصان و پران باشيم. بنابر اين بالهائيتان را باز كنيد و فرمها يا اتفاقات را به پائين فشار دهيد.

انسانی كه در باورهایش گير افتاده است و با اتفاقات زندگی ستيزه می كند و به فضای حضور باز نمی گردد درد بسيار می كشد. کسانی كه در ذهن گير افتاده اند نمی توانند به اصل خود باز گردند. چه اتفاقی می افتد اگر به اصل خود باز نگرديم و ذهن باقی بمانيم؟ جواب: زندگی اين انسانها را به سمت خود می كشد اما چون دنيا را رها نمی كنند زندگی به كشيدن آنها بسوی خود ادامه می دهد بنابر اين در اثر رها نكردن دنيا و چسبيدن به چیزهای اين دنيايی در اين كشش صاحب درد و استرس بسيار زيادی می شوند يا به اصطلاح در دردها پاره می شوند. اين دردها برای اين است كه فرمها را رها كنيد و به حضور زنده شويد. اگر بخواهيد در دنيايی ذهن زندگی كنيد متحمل درد می شويد چون مكانيسم زندگی انسانها را به اين دنيا آورده تا از طريق آنها خود را بيان كند اگر کسی با اين مكانيسم ستيزه كند به درد و رنج بسيار می افتد. انسان تا سن حدود ده سالگی در يك فضای عشقی و اجتماع عشقی بايد بياموزد كه بدنيا برود و با ميل و آگاهی خود به سوی هوشیاری حضور بازگردد و از خواب چسبيدن به چیزها و باورها بيدار شود. نبايد به فرزندان خود بياموزيد كه به باورها و اعتقاداتی كه شما داريد بچسبند و در اين راه از آنها حمايت كنيد اين كار آنها را در ذهن زندانی می كند. بعضی ها به فرزندان خود می آموزند كه: باورهای خانوادگی كه ما داريم جواهر است به آنها بچسب و مراقب باش تا به آنها توهيني نشود و زير پا گذاشته نشود.

صد هزاران فضل داند از علوم جان خود را می نداند آن ظلوم

ظلوم= بسيار ستمگر

فصلهای مختلفی از علوم را ما می دانيم. يك نفر ممكن است شیمی، فیزیک، هندسه، فضاشناسی، پزشکی و مهندسی بداند اما همه اينها از جنس فرم هستند اين شخص با همه دانشی كه بر اين علمها دارد اما جان اصلی خود را نمی شناسد و با اين نشناختن جان خود بسيار به خود ستم می كند. تا زمانيكه ما جان اصلی خود را نشناسيم نه خودمان زندگی خوبی خواهيم داشت و نه اجازه می دهيم ديگران زندگی خوبی داشته باشند و در اصل به خود و ديگران ظلم می كنيم.

داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری

کسی که با باورهای مذهبی خود هم هویت شده باشد متوجه نیست که دینهای دیگر هم جنبه دیگری از همان هوشیاری اصیل است که در همه انسانها یکی است بنابراین در ذهن گم شده است و درد می کشد. امروزه هوشیاری در حال بیدار شدن از این خواب ذهن است برای همین است که بسیاری از انسانها به آموزشهای معنوی روی آورده اند همانند همین برنامه های گنج حضور یا برنامه هایی مشابه که در حال بیدار کردن انسان از خواب ذهن هستند. بنابراین انسان با همه دانشی که دارد در بیان خاصیت جوهر اصلی خود همانند خر گیر کرده است. انسان برای بیان جوهر اصلی انسانی باید از ذهنش جدا شود و به اصل خود بازگردد، باید از فرمها جدا شود و روی خودش قائم شود تا هوشیار به خودش شود. در اصل هوشیار شدن به خود یعنی شناخت خدا.

که همی داند یجوز و لایجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجز

یجوز = مجاز لایجوز = غیرمجاز عجز = پیرزنی که از دردهایش ناله می کند

من می داند که چه چیزی مجاز است و چه چیزی مجاز نیست. در مذاهب مختلف یک سری چیزها مجاز یا غیر مجاز هستند. هر کسی که قضاوت می کند و می گوید این شخص آدم درستی نیست و نباید فلان کار را انجام دهد، این انسانی که قضاوت می کند من ذهنی دارد و داشتن من ذهنی از نظر خداوند مجاز نیست پس خود آن شخص قضاوت کننده غیر مجاز است و نمی تواند به شخص دیگر بگوید فلان چیز مجاز است یا نیست. آیا تو خودت متوجه نیستی که این قضاوتهای تو و خود تو مجاز نیستی؟! چون تو خود را به یک من ذهنی نالان و ایرادگیر تبدیل کرده ای. آیا متوجه نیستید که تمام انسانها جنبه های مختلف یک زندگی هستند؟! آیا اینکه در اصل انسانها همه یک چیز هستند و از یک هوشیاری می آیند را نمی بینی و چسبیده ای به اینکه فلان شخص عقایدش با من متفاوت است پس او با من یکی نیست؟! بنابراین وجود مجاز ما وجود هوشیاری به زندگی است و وجود غیر مجاز ما، من ذهنی ماست. آیا تا به حال به این موضوع توجه کرده اید؟! آیا فقط نشسته اید و می گوئید فلان شخص فلان کار را می کند، اشتباه است اما فلانی درست است و دائم نظر دادن راجع به دیگران. کل این بافت ذهنی که این قضاوتها را می کند وجودش مجاز نیست.

این روا و آن ناروا دانی ولیک تو روا یا ناروایی بین تو نیک

انسانها می گویند فلان چیز رواست یا نارواست اما انسان روایی و ناروایی را نمی شناسد. روایی و ناروایی این است که ما کل وجود ذهنی خودمان را زیر سؤال ببریم. این رفتارهایی که ما انجام می دهیم همه با ذهن انجام می شوند. برای مثال داخل یک دین مذاهب با هم می جنگند. آیا این انسانها تا

بحال فکر کرده اند که کل این رفتارها اشتباه است و هیچکدام آنها در راه زندگی قدم بر نمی دارند؟! کل این سیستم ها از من ذهنی می آید که ستیزه گر، ظلم و غیر مجاز هستند. **تنها چیزی که مجاز و رواست، عشق است.**

یک نفسی خاموش کن در خاموشی فروش کن وقت سخن تو خاموشی در خاموشی تو ناطقی
یک لحظه خاموش باش و در خاموشی فروش کن. زمانیکه حرف می زنی اصل شما که خدائیت شماست خاموش می شود چون یا شما باید حرف بزنید یا او. در خاموشی شما ناطق هستید چون زمانیکه شما خاموش هستید زندگی از طرف شما سخن می گوید. زمانیکه هنوز به حضور زنده نیستید و حرف می زنید این ذهن شماست که حرف می زند و تمام حرفهای ذهن از درد می آید.

گفت مرا عشق کهن از بر من نقل مکن گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

عشق کهن به من گفت: از پیش من دیگر مرو. زمانیکه وارد فضای عشقی شدید، به حضور بیدار شدید و بیدار ماندید، تجربه کننده را شناختید که خود امتداد خداست، خداگونگی شماست و به آن زنده شدید، زمانیکه از خواب ذهن بیدار شدید و بیدار ماندید در اینصورت ساکن و باشنده شده اید. سکون یعنی زمانیکه خاموش هستید در این زمان خدا سخن می گوید. در هیچ زمانی به اندازه زمان خاموشی شما به اصل خودتان نزدیک نیستید. انسانها ذهنا عادت کرده اند به انجام دادن و حرف زدن که اینها اصل نیستند. اصل این است که شما این لحظه با هوشیاری ایزدی یکی باشید. زندگی در این لحظه می خواهد که در شما به رقص در بیاید و در عین حال آرامش هم داشته باشید. بنابراین انسانها یک حالت رقصان و یک حالت ساکن دارند اگر این سکون را نداشته باشید در رقصیدن گم می شوید و تعادل را از دست می دهید.

قیمت هر کاله می دانی که چیست قیمت خود را ندانی احمقیست

ما قیمت هر کالایی را می دانیم غیر از خودمان. این لحظه زندگی را زیر پا له می کنیم. زندگی را در ذهن سرمایه گذاری می کنیم و تبدیل به دروغ می کنیم. با هر چیزی که در ذهن هم هویت می شویم دروغ است بنابراین خودمان هم دروغین می شویم. اگر قیمت خود را که از جنس اصلی ما است بدانیم پس چرا باید با ذهن هم هویت شویم و دروغین شویم؟! چرا به خواب ذهن می رویم؟! از شما سؤال می کنم که آیا انسان در بیداری باشد بهتر است یا در خواب باشد؟ البته که در بیداری. برای همین حضرت مولانا می فرمایند که اگر ارزش خود را ندانید این احمقی است. برای ذهن مهم نیست که شما قیمت اجناس، ملک یا چیزهای دیگر را می دانید بلکه مهم این است قیمت خود را بدانید.

شما سعد و نحس را خوب می دانید. نحس ترین فرم عالم من ذهنی است. آیا شما این لحظه بعنوان باشنده عشقی و زنده به زندگی، انرژی زنده کننده و انرژی سعد پخش می کنید یا این که ناشسته هستید. ناشسته هستید یعنی به این جهان آمده اید و آلوده شده اید با جذب شدن به هوشیاری ذهنی و تنها چیزی که این ناپاکی ها را می تواند بشوید، دم ایزدی، زنده شدن به حضور و انرژی عشقی است. برای اینکه آب پاک کننده زندگی بیاید و این نحسی ها (خشم، رنجش، درد، حسادت،...) را بشوید باید تسلیم شوید. آیا شما نمی دانید که در این لحظه سعد یا نحس هستید؟ حتما می دانید. حضرت حافظ در غزلی در این باره می فرمایند:

دوش رفتم به در میکه خواب آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

مثل ما که در خواب ذهن هستیم و بر در میکه خدا هستیم و هوشیاری باید از آنجا بیاید اما رفتیم به ذهن و خواب آلوده هستیم در حالیکه خرقه ما تر و سجاده ما به شراب (ذهن) آلوده است.

آمد افسوس کنان مغ بچه باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

این مغ بچه، کارگر میخانه، فرشته خدایی است و انرژی را برای شما می آورد. این فرشته افسوس می خورد که انرژی را می آورد ولی شما آنرا دریافت نمی کنید. **آمد افسوس کنان مغ بچه باده فروش**. به ما می گوید که بیدار شو و بیدار بمان ای رهروی که در ذهنت به خواب رفته ای. ما به در میکه می رویم و فرشته ایزدی که پیغام آور نور است می آید. امروز در غزل مولانا می فرمایند از سوی آسمان به زمین یک زنجیر آتشین می آید که این زنجیر نور است. **سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق**.

شستشویی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

شستشویی کن. چطور می توانید شستشو انجام دهید؟ این لحظه اتفاقات را بپذیرید تا آب زندگی جاری شود و انرژی زنده کننده زندگی هر لحظه وارد وجود تو شود. اجازه بدهید که ذهن شما از من داشتن شسته شود تا این دیر خرابات از شما آلوده نشود. هیچ باشنده ای در دنیا به غیر از انسان این سیاره را آلوده نمی کند. این آلودگی که انسان بر روی کره زمین ایجاد کرده است در اصل آلودگی درون ماست که به بیرون منعکس می شود. آلودگی این فضا در اصل آلودگی درون ماست توسط انرژی که از هیجاناتی چون خشم، رنجش، چسبیدن به دردها و هم هویت شدگیها بوجود آمده است.

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی که صفایی ندهد آب تراب آلوده

چاه طبیعت در اینجا اعماق ذهن ماست که هر کسی با من ذهنی بیشتر هم هویت می شود بیشتر به اعماق چاه دنیا فرو می رود و چاه زندگی عمیق تر می شود. ساده بگیرید. چگونه می توانید ساده بگیرید؟ بدانید که به میل خود به این جهان آمده اید و محکم به چیزها چسبیده اید برای اینکه زندگی در شما بر قصد باید همه چیزهایی را که چسبیده اید رها کنید و برگردید به فضای یکتایی این لحظه. نرسید فضای یکتایی این لحظه کجاست؟! اگر بپرسید نمی توانید به فضای یکتایی بروید فقط رها کنید و می بینید که در آن فضا هستید.

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویشتن بینی در آن شهر کهن

تو آن چشمی که به جهان نگاه می کند و حسرت جهان را دارد، آن چشمی که همیشه احساس می کند از دنیا به او کم رسیده است و بدنبال سیراب شدن از دنیا است را ببند و این لحظه را بدون هیچ قید و شرطی هر چیزی که هست بپذیر، در اینحالت خویشتن را در آن شهر کهن می بینی. شهر کهن شهر عشق یا فضای یکتایی این لحظه است. در این حالت تو خودت را با خدا نمی توانی تشخیص بدهی. این به معنی از دست دادن حافظه نیست بلکه ذهن شما بعنوان ابزار در دسترس شماست و شما می توانید بر آن ناظر باشید نه اینکه ذهن بر شما سوار باشد. ذهن شما را چه چیزی فلج کرده است که خلاقیت ندارید؟ من ذهنی شما. زمانی که شما غم و غصه و درد دارید نمی توانید فکر کنید چون ذهن در این وضعیت فلج است. بنابراین **من** را از ذهن خود بیرون بکشید. حضرت مولانا در سطر 2654 از دفتر سوم می فرمایند:

جان جمله علمها اینست این که بدانی من کیم در یوم دین

یوم دین = این لحظه که شما دیندار و زنده به حضور هستید.

شما این لحظه است که می توانید به حضور زنده شوید اگر در گذشته و آینده باشید بنابراین در ذهن هستید و نمی توانید زنده شوید. فضای هوشیاری این لحظه روز دین است یعنی روز محشر است. این لحظه روز زنده شدن شماست. در این لحظه است که شما می توانید تصمیم بگیرید و با قدرت لایزال خدایی که این لحظه است از شر هم هویت شدگیها خلاص شوید. جان همه علمها این است که بدانید در این لحظه که من چه کسی هستم؟ آیا شما می دانید که شما چه کسی هستید؟! شما آنی نیستید که بگوئید اسم من این است، این اندازه تحصیلات دارم، همسر دارم، دو فرزند دارم، پدرم فلان شخص است، این اندازه سرمایه دارم، شما اینها نیستید. اینها تجربه هستند. برای اینکه بدانید شما چه کسی هستید باید به خودتان زنده شوید. باید تبدیل به یوم دین شوید و یوم دین این نیست که قرار است قیامتی شود. قیامت بزرگ زمانی است که در کل جهان، همه انسانها بعلاوه انرژی که کل دنیا پخش می کند (هر

چیزی که در این دنیا وجود دارد) همه چیز به هوشیاری خدایی زنده شوند. ولی قیامت کوچک یا بوم دین شما همین لحظه است. همین الان می توانید به حضور زنده شوید یا طرفه العین در صورتیکه تصمیم بگیرید از متعلقات خود و آن چیزهایی که ذهن شما نشان می دهد بیرون بیایید. برای اینکه خداوند در شما شروع به رقص کند باید حرکت رفت و برگشت صورت بگیرد و این با تصمیم و اجازه شما قابل انجام است. به جهان می روید و براحتی باز می گردید چون همیشه مقداری هوشیاری حضور در شما وجود دارد. بنابراین برای رقص بین دو جهان باید با زندگی همکاری کنید.

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی

بنابراین متوجه شدیم که چرا جان ما فدای عاشقی باید بشود و عاشقی کردن هوس خوشی است. هوس هست چون شبیه بازی کردن است. شما اجازه می دهید که زندگی از طریق شما بیافریند و چون یک فضای زنده بی نهایت وسیع در شما هست و بوسیله عشق می توانید بپرید و با این پریدن با پر عشق همه چیزهای دنیایی را رها می کنید و با قدرت این پر عشق قادر به رهایی خواهید بود و از زمین بلند می شوید و آزادانه پرواز می کنید.

از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم پای بنه در آتشم چند از این منافقی

منافقی یعنی همان حالت من ذهنی و دورویی کردن. منافقی یعنی کارهای من ذهنی که چیزی می گوید ولی چیز دیگری در عمل انجام می دهد. زمانیکه من ذهنی داریم دوبین می شویم در واقع یکی شما می شوید و دیگری بقیه چیزها همانند همسر، خدا، دوستان و غیره. من از می عشق مست و خوشحال هستم و سر من به فرمان عشق است و بر اساس آن فضا می آفریند، این آتش عشق فرشی است که من بر روی آن نشسته ام. اگر شما اجازه بدهید در این لحظه هوشیاری حضور و یکی بودن خود را با خدا تجربه کنید، این آتش، جای نشستن شما باشد، فکر و عمل شما از آن آتش بیاید، شما حس کنید که او هستید و با او یکی هستید و شما فکرهای خود نیستید رها می شوید. پای خود را در آتش عشق من بگذارید و منافقی و دورویی را رها کنید. ما چون از جنس فرم هستیم چیزها را با مفهوم می شناسیم و در آنها زندگی نمی بینیم بلکه فرمها را با خاصیتهاشان می بینیم. اینطور دیدن هم جای خود را دارد و مفید است اما اصل شما نیست. مهمترین چیز این است که بدانیم که یک آتش بیشتر وجود ندارد و همه ما از آن جنس هستیم. بنابراین مولانا می فرماید آتشی که در درون خود دارید از جنس خدائیت است پای خود را در این آتش بگذارید و ذهن را رها کنید تا آزاد شوید.

از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین سلسله را بگیر اگر در ره خود محقی

زنجیر یا سلسله آتشین تمثیل است. از سوی آسمان یا همان خداوند این می زندگی بصورت زنجیر نوری می آید این زنجیر را بگیرید اگر از حقیقت انسانی خود خبردار شده اید و اگر به نتیجه رسیده اید که شما از چه جنسی هستید و آفرینش خداوند را می بینید و از خواب ذهن که یک چالش بزرگ است بیدار شده اید. بنابراین این زنجیر را بگیرید و از جنس هوشیاری بشوید. این زنجیر خدایی است و شما را به او وصل می کند. اگر حقیقتاً تحقیق کرده اید این زنجیر را بگیرید اما بیشتر ما انسانها محقق نیستیم. بیشتر ما در فکرها و دردهایمان گم شده ایم و راهی نیست جز شنیدن حرفهای بزرگان تا بتوانیم با هوشیاری آگاهانه از خواب ذهن بیدار شویم.

در وجود آدمی جان و روان می رسد هر لحظه چون آب روان

هر لحظه زندگی از فضای حضور همچون آب روان به جان ما می ریزد و می خواهد زندگی ما را با زنده شدن به حضور سامان دهد. کافی است که به او تسلیم شویم.

عشق می رس چون بود عشق یکی جنون بود سلسله را زبون بود نی به طریق احمقی

نکته همین جاست. هیچوقت نپرسید خدا کیست؟ عشق چیست؟ اصل من چیست؟ تجربه کننده کیست؟ خواب بیننده کیست؟ هوشیاری حضور چیست؟ معنویت چیست؟ شما فقط می توانید به اینها زنده شوید. آیا می دانید چرا نباید بپرسید؟ زیرا اگر بپرسید ذهن به این سوالات پاسخی می دهد و جوابی که از ذهن می آید باز از جنس فکر و ذهن است و شما را به ذهن می برد. زمانیکه می پرسید معنویت چیست ذهن برای پاسخ دادن بدنبال انسان معنوی می گردد و شروع به تقلید کردن از آن انسان می کند اینکار تقلید است. زندگی باید از درون هر کسی بجوشد و بالا بیاید. زندگی در شما شروع می شود و خلاقیت از طریق شما بالا می آید و شروع بکار می کند. هر کدام از شما بسیار مهم هستید. متأسفانه آنقدر ما انسانها را تحقیر کرده اند و بر سر ما زده اند که به جایی رسیده ایم که اصلاً باور نمی کنیم که می توانیم به طناب خداوند وصل شویم. برای همین همیشه می گوئیم ما که نمی توانیم، ما بدبخت و بیچاره ایم در صورتیکه هر انسانی مخلوق زندگی است و از جنس خداست بنابراین محترم، بزرگ و مهم است. به خودتان نگاه کنید، اگر تا بحال خود را به حساب نیاورده اید خودتان را به حساب بیاورید بعنوان باشنده ای که خداوند می خواهد از طریق او کار کند و خرد خود را بیان کند اما نباید بپرسید که عشق چیست و چگونه است؟ اگر بپرسید به تله ذهن و فرم خواهید افتاد بنابراین می روید بدنبال انسانی که عاشق است و می خواهید از او تقلید کنید پس می گوئید بروم ببینم که این انسان عاشق چگونه است تا من هم همانند او شوم. همانند او شوم یعنی چه؟ یعنی کارهای او را انجام دهم و عقاید او را انجام دهم و دنبال کنم. عقاید آن شخص عاشق به کار شما نمی آید. او برای خودش زنده است.

غزلیات حضرت مولانا را که اینجا با هم می خوانیم برای این است که شما به خرد الهی خودتان وصل شوید. شما خودتان عقل و خرد دارید و اگر اجازه بدهید زندگی از طریق شما صحبت می کند و خودتان را به حساب بیاورید زندگی از طریق شما می جوشد و به فکرها و اعمال شما می ریزد. خودتان را مسئول و توانا بدانید و بدانید که شما می توانید خلاق باشید که در اصل شما نیستید که می توانید بلکه هوشیاری است که می خواهد از طریق شما ابراز شود. یک هوشیاری وجود دارد که می خواهد از طریق همه انسانها خلق کند. خداوند عاشق این است که از طریق تک تک انسانها خلق کند و به ظهور برساند و از بین ببرد و این یک بازی و رقص فرم است. شما اگر به فضای آرامش این لحظه زنده شوید از رقص فرم لذت می برید و این لذت هم برای شماست و هم برای دیگران و هم برای خداوند چون ما جدا از همدیگر و جدا از خداوند نیستیم. همه با خداوند یکی هستیم. نگوئید که من کوچک هستم چون شما کوچک نیستید. مولانا می فرمایند که عشق یک جنون است اما منظور مولانا دیوانگی که انسانها فکر می کنند نیست. انسانها با شنیدن کلمه جنون یک انسان دیوانه را تجسم می کنند. جنون یعنی انسانی که به هیچ چیزی نمی چسبد. سلسله را زبون بود. انسان عاشق، تسلیم، زبون و پست آن سلسله عشق یا هوشیاری است که گفتیم از آسمان به زمین آمده است اما نه به معنی احمق بودن. طریق احمق کسانی هستند که با ذهن تسلیم خداوند می شوند و می گویند من کوچک هستم و خداوند بزرگ است در صورتیکه اصلاً "من وجود ندارد و تا زمانیکه من کوچک هستم هنوز شما وجود دارید و این من که می گوید من کوچک هستم می تواند یکدفعه بسیا ر بزرگ شود. تا زمانیکه من ذهنی شما صفر نشده باشد باید کار کنید و نباید به طریق احمقی و با ذهن تسلیم خداوند شوید و یا با ذهن در برابر خداوند زبون باشید. اینطور فکر نکنید که شما یک فرم هستید و خداوند هم یک فرم است بنابراین من کوچک هستم و او بسیار بزرگ است و من تعظیم می کنم چون من کوچک هستم و او بزرگ است. اینها همه فرم هستند. شما باید کلاً "ذهن را ترک کنید و فنا شوید و با او یکی شوید. اگر به طریق احمقی بدنبال خدا بگردید شما و خدای شما هر دو تصویر ذهنی خواهند بود که شما آن تصویر ذهنی را می پرستید و او قادر است شما را شکنجه کند. برای همین است که دینهای متفاوت با هم ستیزه می کنند که باورهای ما صحیح است و باورهای شما اشتباه است. همه ما جنبه های مختلفی از خود خداوند هستیم و با او در اصل یکی هستیم. اگر بهترین سیاستمداران دنیا هم جمع شوند مشکل بشریت حل نخواهد شد برای اینکه همه با من ذهنی می خواهند مسائل را حل کنند و این هرگز امکان پذیر نیست. این مختلف بودن انسانها در فرم، خواست خداوند است. برای مثال ما چند گونه گل رز داریم و پیغام این همه تنوع در گل رز چیست؟ اگر فقط یک رنگ گل رز بود کافی نبود؟ چرا این همه تنوع در یک نوع گل خداوند آفریده است؟ این چیزی است که انسانها می گویند. چند نوع دین داریم، مگر یک نوع دین کافی نیست؟ خود متنوع بودن در گل رز یا دینهای متفاوت در دنیا چه پیغامی به

همراه دارد؟ ما در سطح نمی توانیم به توافق برسیم بلکه جایی عمیق تر وجود دارد که آن فضای یکتایی است و در آنجا باید یکی شویم. این تفاوتها زیبا هستند حتی تفاوت از یک دین با دو باور متفاوت باز هم زیباست. چرا انسانها آنرا کافری می پندارند؟! خداوند عاشق تنوع است. بیشترین اختلاف بین یک زن و شوهر با چه کسی است؟ عزیزترین کس آن شخص. همان خود آن زن و شوهر در صورتیکه باید نزدیکترین شخص به یکدیگر باشند اما دشمن هم هستند. چرا؟ چون در ذهن هستند و نمی دانند که در اصل با هم یکی هستند فقط همانند گلهای رز که رنگهای متفاوت دارند آنها هم عقاید متفاوت دارند و این تفاوتها سطحی هستند و زیباست. اگر می دانستند که باید با عشق با یکدیگر برخورد کنند و به یوم دین برگردند در ارامش زندگی می کردند. پیغام زندگی آشکار است. اگر انسانها پیغام متنوع بودن زندگی را بشنوند که همه گلهای رز یک جور و یک رنگ نیستند بحثها پایان می پذیرفت. کافیت که این را بپذیریم. ولی چون نمی پذیرند بنابراین همه چیز از سادگی بیرون می آید و پیچیده می شود و زندگی بسیار سخت و دردناک می شود. ما نمی توانیم این پیچیدگیها را با ذهن حل کنیم بلکه باید به اعماق وجودمان که خود زندگی است برویم تا مسائل از آنجا حل شوند. اگر زن و شوهر بدانند که می توانند عقب بکشند و این تفاوتها را ببینند و بپذیرند می توانند از این تفاوتها لذت ببرند. اما متأسفانه تفاوتها بجای شیرینی تبدیل به جنگ و ستیزه در میان انسانها شده است. نیازی نیست که فلسفه بدانید که زندگی خوبی داشته باشد. شما به جهان نگاه کنید انسانها از زمانیکه در روی زمین شکل گرفته اند به مرور زمان بسیار متنوع تر شده اند. در جوامع امروزی می بینید که برای مثال یک نفر از چین با یک نفر از ایران ازدواج می کنند و فرزندی بوجود می آید که چشمهایش همانند چینیان است و بقیه صورتش همانند ایرانیان. در زمانهای گذشته اینطور نبود و در حال حاضر می بینید که ملیتهای مختلف با هم ازدواج می کنند و تنوع همین طور بیشتر می شود و این فقط شامل انسان نیست بلکه تنوع در هر چیزی بیشتر و بیشتر شده است. این تنوع چه پیغامی دارد؟ پیغام زیبایی اینکه تنوع زیباست و آن هوشیاری که این کار را انجام می دهد در حال لذت بردن است اما ما از این تنوع زجر می کشیم. ما به محض دیدن تفاوتها دشمن را می بینیم و نمی توانیم آن را بپذیریم. چرا؟ چون من ذهنی دارم. خود من ذهنی هم آفریده هوشیاری است اما باید بعد از مدتی از من ذهنی باخواست خود و هوشیارانه بیرون بیائیم چون اگر بیرون نیائیم درد خواهیم کشید. باید هوشیارانه از این من ذهنی آزاد شوید و باید بخواهید که این آزادی صورت بگیرد. شما نگوئید که خداوند بیاید و مرا آزاد کند اگر اینطور فکر کنید منافقی و همان راه احمقی است. خدا شما را آزاد نمی کند شما خودتان مسئول آزادی خود با خواست خود هستید و خداوند در این راه شما را کمک خواهد کرد اما شروع کننده برای این آزادی خود شما هستید. شما تصمیم می گیرید و از قدرت خودتان بعنوان یک انسان استفاده می کنید و بعنوان آفریننده خودتان را آزاد می کنید.

عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی

عشق پرست یعنی تبدیل به عشق شوید و عشق را بپرستید. از عشق یک تصویر ذهنی نسازید و آن را بپرستید. بشر بتهای چوبی را که در خانه کعبه بود شکست اما بتهای ذهنی انسانها باقی ماندند. بشر در حال حاضر یک تصویر ذهنی را می پرستد و ما می خواهیم که از این خواب بیدار شویم. حضرت مولانا می فرمایند عشق را بپرستید چون کینه، درد، غم و غصه خوب نیست. اگر تبدیل به عشق شوید به جان کسانی که راستین هستند (قسم می خورد) شما صاف و لطیف و صادق هستید. ما همانند میوه های رسیده هستیم که اگر یک لحظه درخت دنیا را رها کنیم از درخت جدا می شویم و به زندگی زنده می شویم. ما در واقع هنوز بند نافمان به دنیا وصل است و از شکم دنیا تغذیه می کنیم اگر این بند ناف را قیچی کنیم می توانیم غذاهای بسیار خوشمزه بخوریم. شما مثل روغنی هستید که از آب جدا شده اید اما دائم آب و روغن می کنید یعنی دائم واکنش نشان می دهید. شما که من ذهنی دارید تسلیم شوید و اینقدر واکنش نشان ندهید تا آرام بگیرید و زندگی این آب و روغن را از هم جدا کند یعنی زمانیکه اندازه هوشیاری زیاد شود از ذهن به بیرون می افتید. شما می ترسید که از دروغهایی که ساخته اید چگونه رها شوید؟ اگر به عشق زنده شوید می بینید که در اصل خود شما صاف و لطیف و راستین است. بنابراین باید به زندگی زنده شوید.

راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود طاقت تو که را بود کاتش تیز مطلق

در بالا گفت که مفرش شما عشق است و هر کسی وارد زمینه وجود خدا شود می سوزد پس جسم، غصه، فکرهای ناجور نمی توانند به آنجا راه پیدا کنند و در این حالت فکرهای شما از فضای یکتایی می آیند. راه تو چون فنا بود یعنی اگر شما به چیزی نچسبیدید و راهنمای شما آتش عشق است در اینصورت دشمن برای شما وجود نخواهد داشت. من ذهنی بر اساس دشمن زنده است. هوشیاری حضور وارد ذهن می شود و حس وجود می سازد، با چیزها هم هویت می شود، ما در خواب ذهن فرو می رویم، در نتیجه فکر می کنیم که تصویر ذهنی هستیم و با آن تصویر ذهنی زندگی می کنیم، این فنا شدن نیست. این باشنده ذهنی ریشه ندارد و با غیر خودش را زنده نگه می دارد و چون ارتباطش با زندگی قطع می شود بنابراین یک قطب می سازد و می گوید: من و دشمن من. کسانی که با باورها هم هویت شده اند دشمن دارند. از کجا می توانیم متوجه بشویم که کسی با باورها هم هویت است؟ با واکنش نشان دادن. برای مثال شخصی که به چیزی اعتقاد دارد اگر کسی به غیر از باورهای او اعتقاد داشته باشد واکنش نشان می دهد و شروع به دفاع کردن می کند. این سیستم ذهنی ارتباطش با خدا قطع است و بدنال قطب می گردد تا ستیزه و دفاع کند. برای مثال یک زن و شوهر با چه کسی باید بجنگند تا زنده بمانند؟ با یکدیگر. هر کسی که راجع به دشمن صحبت می کند مطمئن باشید که من

ذهنی و خصم دارد. اگر شما دشمن دارید بنابراین من ذهنی دارید. اگر شما هیچ باشید و راه شما فنا باشد دشمن کجا بود چون در اینحالت شما اصلاً" فرم نمی شناسید، ما به دوست احتیاج داریم تا با دشمنانمان بجنگیم. بنابراین یک گروهی را پیدا می کنیم و می گوئیم که ما این باورها را داریم و ما تکیه گاه خودمان هستیم. اگر به سگهایی که با قلاده بیرون می برند دقت کرده باشید تا زمانیکه انسانها را می بیند پارس نمی کنند اما به محض اینکه سگ دیگری را که از جنس خودش است ببینند شروع به پارس کردن می کنند چون هم جنس خود را می شناسد. مولانا می فرماید که اگر ما از جنس عشق باشیم هیچ می شویم و در اینحالت دشمن نداریم. اگر شما از جنس عشق باشید می بینید که باورهای مختلف یا هر گونه تفاوتی در چیزها جنبه های مختلف از یک هوشیاری هستند و کسانی که باورهایشان را جدی گرفته اند در خواب به سر می برند. از خواب بیدار شدن چالش انسانهاست است. زندگی چطور می خواهد این چالش را برای انسانها آسانتر کند؟ چطور انسانها را از خشم، ترس، وابستگی، حسادت و بیرون خواهد کشید؟ با بوجود آوردن بزرگانی همچون مولانا و دیگر بزرگان و عارفان حتی خود شما که بر روی خود کار می کنید. این برنامه و چنین برنامه هایی هم ابزار زندگی هستند برای اینکه انسانها را از نفسشان بیرون بکشند.

راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود طاقت تو که را بود کاتش تیز مطلق

اگر شما راه فنا بروید طاقت شما را چه کسی می تواند داشته باشد؟ برای اینکه شما آتش تیز مطلقید. آتش تیز مطلق یعنی شما هوشیاری خالص هستید. این هوشیاری خالص هوشیاری عشقی است که تشعشع آن همه را در خودش ذوب می کند پس چطور دشمن می تواند جلوی شما دوام بیاورد. به نظر شما می تواند دوام بیاورد؟! این آتش خدایی اگر در کسی شعله ور شود همانند مولانا که این آتش در او شعله ور شده است دیگر دشمنی باقی نمی ماند. آیا مولانا با این عشق خدایی می توانسته دشمن داشته باشد؟ تشعشع عشقی او در حال بیدار کردن بسیاری از انسانهاست چطور ممکن اسنت دشمنی داشته باشد. کسی که به عشق زنده است تمام انسانها را نور، هم جنس و هم جان خود می بیند، دشمنی باقی نمی ماند. من ذهنی است که به دلیل ریشه نداشتن به دنبال قطبی برای ستیزه کردن می گردد تا بتواند خودش را زنده نگه دارد. اگر همه دینها از بین بروند فقط یک دین واقعی باقی می ماند و همه دینها سقوط می کنند و در آن زمان انسانها متوجه می شوند که دین واقعی چیست که همان خدائیت درون انسانهاست. انسانها به دلیل ستیزه کردن مشغول این جنگ کردند هستند و در خواب مانده اند. امیدواریم که زندگی انسانها را بیدار کند تا به پرتگاه جنگ بزرگ دیگری در دنیا نرویم. تا بحال انسانها در خواب بوده اند و در خواب آفریده اند، هزاران جنگ به پا کرده اند و دوبار جنگ جهانی بزرگ در دنیا صورت گرفته است اگر همینطور ادامه دهند جنگ بزرگ دیگری هم به پا می کنند.

جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن مست کن و بیافرین بازنمای خالقی

حضرت مولانا بین جان خودش و دیگران فرقی نمی گذارد. جان مرا بیا بنده کن. این را حقیقتاً هم به خودش و هم به انسانهای دیگر می گوید. قسمتی از جان ما، ذهن ما هست پس ذهن مرا هم بنده خود کن. اجازه بده جان من به تو نگاه کند و زنده به تو باشد و زندگی مرا خدایا تو زنده کن، مرا مست کن یعنی با خودت یکی کن و بوسیله من بیافرین و یکبار دیگر این خدائیت خود را نشان بده. اگر انسانی مست به زندگی شود آفرینش و خلاقیت او و انرژی که از او ساطع می شود در دیگران اثرگذار است همانند مولانا که بر روی انسانها اینگونه تأثیرگذار است. انسانها همه یک جان بیشتر نیستند. انسانها هم ذهنها و هم از نظر جسمی، عشقی و جانی به هم شبیه هستند چون در اصل با هم یکی هستند، همه ما یک نفر هستیم.

یک نفسی خاموش کن در خاموشی خروش کن وقت سخن تو خاموشی در خاموشی تو ناطقی

این بیت را چندین بار تکرار کردم چون بسیار مهم است. یک لحظه خاموش باش و اجازه نده که ذهن تو سخن بگوید و در خاموشی سخن بگوئی. زمانیکه شما صحبت می کنید اصل واقعی شما خاموش می شود اما زمانیکه خاموش می شوید خداوند از طریق شما می خروشد و سخن می گوید و ناطق می شود. شما خاموش باشید تا به اصل خود زنده شوید و او از طریق شما سخن بگوید.

در ابتدا باید دائم کوچک بشوید و به مرور زمان من ذهنی شما کوچک و کوچکتر می شود تا به صفر می رسد در این زمان است که بزرگ و بزرگتر می شوید و از نقطه صفر شروع به رشد مجدد با عشق واقعی می کنید. دانه هر گیاهی هم زمانیکه در ابتدا در زمین کاشته می شود به سمت زیر زمین می رود و از آنجا رشد می کند و از خاک سر بیرون می آورد. دانه هیچ گیاهی بدون رفتن درون خاک نمی تواند رشد کند و بالا بیاید. بنابراین باید صفر شوید تا از فضای ذهن بیرون بیایید و بعد از فضای حضور سخن بگوئی.

بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

اگر دل معنوی داشته باشید متوجه نخواهید شد که دل دارید برای اینکه آن فضای حضور دل و جان شما خواهد بود. اگر فضای حضور از طریق شما سخن بگوید شما اصلاً نمی گوئید من حرف می زنم چون می دانید که شما نیستید که سخن می گوئید. اگر شیوه گاو سامری را در پیش گرفته اید راست و صادق نخواهید بود. گاو سامری چیست؟ زمانیکه حضرت موسی یهودیان را از سرزمین مصر بیرون آورد و کوچ داد آنها در یک محوطه ای اطراق کردند و قرار بر این شد که حضرت موسی به بالای کوه برود تا ده فرمان را بیاورد. یهودیان طلاهای خود را با خودشان به همراه آورده بودند و حضرت

موسی با این کار آنها مخالف بود. سامری هم کسی بود که از یهودیان خواست که طلاهایشان را به او بدهند و او این طلاها را ذوب کرد و تبدیل به یک گاو کرد، زمانیکه باد می آمد به درون این گاو جریان پیدا می کرد و این مجسمه گاو که از طلا ساخته شده بود همانند یک گاو زنده نعره می کشید. سامری به یهودیان گفت این معجزه است که من انجام داده ام. آیا حضرت موسی هم می تواند چنین کاری را انجام دهد؟ یهودیان پاسخ دادند که حضرت موسی نمی تواند چنین کاری را انجام دهد و معجزه حضرت موسی در مقابل معجزه شما هیچ است. چرا یهودیان چنین می گفتند؟ چون من ذهنی داشتم. کس که من ذهنی دارد به صدای گاو بیشتر گوش می دهد تا صدای حضرت موسی که صدای خدائیت بود. حضرت موسی از کوه برگشت و دید که همه یهودیان گاوپرست شدند. یهودیان حتی چند روز تحمل نداشتند که حضرت موسی از کوه بازگردد. حضرت موسی هم سامری را نفرین می کند. زمانیکه شما از مصر ذهن و مصر تن به جهان یکتایی می آئید باید طلاهای خود (من ذهنی) را رها کنید. حضرت موسی یا همان هوشیاری حضور در شما در حال حاضر، غائب است و با آوردن ذهن همراه خود نمی توانید به خدائیت خود دست پیدا کنید. اگر نخواهید همراه گاو سامری شوید باید هم هویت شدگیهای خود را که طلاهای شما هستند رها کنید تا بتوانید به صدای حضرت موسی یا همان خدائیت درونتان گوش دهید. یهودیان که همه ما انسانها هستیم نتوانستند از طلاهای خود که هم هویت شدگیهایشان است دست بردارند و آنها را با خود حمل کردند. اگر طلاها را با خود حمل نمی کردند سامری پیدا نمی شد که این طلاها را از آنها بگیرد تا مجسمه ای از گاو بسازد پس به ذهن فرو نمی رفتند و در ذهن نمی ماندند.

بنابراین شیوه گاو سامری با خدائیت هماهنگ نخواهد پس راه راست را که همان فضای یکتایی است بروید. شما با زندگی یکی هستید و راستین و ماهر هستید. اصل شما از جنس زندگی است و اگر با الگوهای ذهنی قاطی نشود و من درست نکند اصل شما می داند که چه می کند و نیازی نیست شما نگران باشید. اما شما می ترسید و می گوئید اگر از ذهن دست برداریم از کجا بدانیم که زندگی ما را سامان خواهد داد؟ یهودیان هم همینطور بودند و گفتند ما به حضرت موسی خیلی ایمان داریم اما بهتر است این طلاها را هم با خودمان برداریم. شما هم همین را می گوئید که ما به خدا و زندگی خیلی ایمان داریم اما کار از محکم کاری عیب نمی کند بهتر است این الگوهای ذهنی را هم با خودمان به همراه داشته باشیم. بدانید که خدائیت هرگز اینگونه عمل نخواهد کرد و شما در ذهن باقی خواهید ماند چون سامری پیدا می شود و با طلاهای شما گاوی می سازد و شما گاو پرست یا همان ذهن پرست خواهید ماند.

